



مرثیه ای برای صادق هدایت

فروردین ماه هر سال یادآور خودکشی دردناک صادق هدایت نویسنده بزرگ ایران است که در سال ۱۳۳۰ رخ داد. با اینکه ۵۳ سال از مرگ او می گذرد هنوز داغ او برای فرهنگ و ادب ایران تازه است.

بمناسبت سالگرد خاموشی این شعله پر فروغ تحقیق و داستانسرای ایران، شعری را که زنده یاد مهدی اخوان ثالث برای او ساخته است دو باره و چند باره می خوانیم:

روی جاده نمناک (۱)

اگرچه حالیا دبری ست کان بی کاروان کولی
ازین دشت غبار آلود کوچیده ست،
و طرف دامن از این خاک دامن گیر برچیده ست،
هنوز از خویش پرسم گاه: آه
چه می دیده ست آن غمناک روی جاده نمناک؟

زنی گم کرده بوی آشنا، و آواز دلخواهی؟
سگی ناگاه دیگر بار
وزیده بر تنش گمگشته عهدی مهربان با او
چنان چون پار یا پیراز؟
سیه روزی خزیده در حصاری سرخ؟
اسیری از عبث بیزار و سیر از عمر
به تلخی باخته دار و ندار زندگی را در قماری
سرخ؟

و شاید هم درختی ریخته هر روز همچون سایه در
زیرش هزاران قطره خون بر خاک روی جاده
نمناک؟

چه نجوا داشته با خویش؟
پیامی دیگر از تاریک خون دلمرده سودازده،
کافکا؟

- (درفش قهر،
نمای انتقام ذلت عرق یهودی از نظام دهر.) -
لجن در لج، لج اندر خون و خون در زهر)
همه خشم و همه نفرین، همه درد و همه دشنام؟
دروید دیگری بر هوش جاوید قرون و حیرت
عصبانی اعصار

ا بررند همه آفاق، مست راستین خیام؟
چه نقشی می زده ست آن خوب
به مهر و مردمی یا خشم یا نفرت؟
به شوق و شور یا حسرت؟
دگر بر خاک یا افلاک روی جاده نمناک؟
دگر ره مانده تنها با غمش در پیش آینه
مگر، آن نازنین عیاروش لوطی؟
شکایت می کند ز آن عشق نافرجام دیرینه،
وز او پنهان، به خاطر می سپارد گفته اش طوطی؟
کدامین شهسوار باستان می تاخته جالاک
فکننده صید بر فتراک روی جاده نمناک؟

که می داند چه می دیدست آن غمگین؟
دگر دیربست کز این منزل ناپاک کوچیده ست.
و طرف دامن از این خاک برچیده ست.

ولی من نیک می دانم،
چو نقش روز روشن بر جبین غیب می خوانم،
که او هر نقش می بسته ست، یا هر جلوه می دیده ست،
نمی دیده ست چون خود پاک روی جاده نمناک
تهران، اردیبهشت ۱۳۴۰

(۱) مدتها پس از خودکشی صادق هدایت همین چندی پیش در اخبار او خواندم که در ایام نزدیک به آن فرجام تلخ، چند تایی آثار منتشر نشده خود را که نزد این و آن بوده ازشان می گیرد و با آنچه از این دست آثار پیش خودش بوده، یکجا، در یک لحظه بحرانی و خشم آگین می سوزاند، و از آن جمله کتابی یا کتابچه ای بوده است یا نمیدانم چه، نامش «روی جاده نمناک» که شاید بعضی از دوستان دمخور و نزدیک هدایت این کتاب را نزد او دیده باشند یا نام و نشان را شنیده. اما جز آنچه گذشت دیگر خط و خبری از چند و چون این اثر منتشر نشده و سوخته او، ظاهراً در دست نیست و یا ما انبوه و عامه مردم بی خبریم. باری، از حرفهای دیگر گذشته، اصلاً نفس خیر و اسم و سرنوشت این اثر معدوم از آن عزیز برای من خاطره انگیز و درد آلود بود، و پرسشها و حسرت و تاثرها با خود داشت که احتمال از خوانده های کار او پیشم کمتر نبود. گرمای خوبی که ننگ وجود تهران را بر صفحه این ملک، هزاره ای و قرنی چند یک بار، پیدا شدن چنین نازنین فرزندی در دامنش مگر بشوید و کفاره دهد. اکنون این زمزمه ای است با او برای او و کتیبه شکسته بسته ای بر آستانه یاد ارجمند او.

مهدی اخوان ثالث

خدا خراب کند خانه ستمکاران

دکتر امیر حسین شروین
دریغ باغ فسرده است و مرده گلزاران
به مرگ باغ عروس چمن عزاداران
چه باد حادثه آیا به گل شیخون زد
که باغ و راغ تهی شد ز رنگ و بو، یاران
کجاست خنده سوری و ناز نرگس مست؟
چه شد صفای قرفل بطرف کهساران؟
بصد زبان نگشاید چرا لبی سوسن؟
شکوفه از چه کند باغ را نه گلباران
مگر که بخت فرو بسته رخت از گلشن؟
که مانده ساکت و خاموش و سرد بسیاران
بجای نسترن و یاس و لادن و گل سرخ
فضای باغ چه خس ها گرفته و خاران
در این خیال که از شاخه مرغی محزون
بناله گفت فغان از فسون طراران
ز تند باد حوادث نبود مردن باغ
فسرده گشت ز بیداد و ظلم جباران
بساط ظلم و ستم گرم باشد از شش سوی
بین تو دود و دم بارگاه قهاران
زمانه ملعبه ناکسان و بلهوسان
جهان بکام دل بی رگان و بیعاران
«بلا» و «فتنه» همان انگلیس و امریکاست
اعوذ بالله از این گرگها و کفتاران
فقط نه باغ خراب است زین دو آفت شوم
که عالمی همه ویرانه ز آن جهانخواران
ز دانه، ریشه و ساقه، ز شاخه، عنجه و برگ
هزار لعنت و نفرین براین دو غداران
چنین فساد نکردند در جهان هرگز
مغول و رومی و تازی و ترک و تاتاران
نه باغ بلکه جهانی خراب از ایشان است
خدا خراب کند خانه ستمکاران
حدیث عشق بنا محرمان چه می گویی
«نوا» بگویی تو با محرمان و هشیاران!

حق نمک

سینه دهقان ز غصه آه ندارد،
کیسه دارا ز لیره راه ندارد.
نعمت اشراف، در حساب نیاید،
زحمت مزدور، سال و ماه ندارد.
فعله که داده است تخت و تاج بشاهان،
کفش بیا و بسر کلاه ندارد!
بیشرفی بین که سیر نان دهاتیست
خواجه و، حق نمک نگاه ندارد.
باغ جهان، بی وجود فعله و دهقان،
میوه که سهلست، یک گیاه ندارد.
غیر دو دست و دو بازوان توانا
هیچ کجا فعله دادخواه ندارد.
باده بنوش ای مقیم کشور شورا،
شادی ملکی که شیخ و شاه ندارد.
شعر تو، لاهوتیا، کشنده ظلمست،
این اثر البته یک سپاه ندارد.
ابوالقاسم لاهوتی نخبخوان فوریه ۱۹۲۲

کاش...!

کاش! بودی روزگارم بر کنار از هرچه هست
تا بپای دل نرفتی نیش خار از هرچه هست
جاه و مال و ناز و نعمت بود و گنج سیم و زر
من بحکم دل گزیدم مهر یار از هر چه هست
راحت دل خواستم در زندگی از آنچه نیست
رنج خود جستم بجان در روزگار از هرچه هست
نیک و بد، هر یک بجای خویش دارد اعتبار
پیش چشم ما فناد این اعتبار از هرچه هست
که ز سر مستی خروشیم و گه از رنج خماری
خاطر ما بین که باشد ببقرار از هرچه هست
گر شراب و شهد دارد یا شرنگ جانگداز
کاش خالی بود جام روزگار از هرچه هست
راستی ناید بکار مردمان کج مدار
راه را کج کن که گردی کامکار از هرچه هست

خاکت در استخوان رود...

بسیار سالها به سرخاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست! بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو هم این ماجرا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس خیره چشم
مانند سرمه دان که در آن تونیا رود
دامن کشان که می روی امروز بر زمین
فردا غبار کالبدت بر هوا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون می رود هر آینه بگذار تا رود
این است حال تن که تو بینی به زیر خاک
تا جان نازنین که برآید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
«سعدی» مگر به سایه لطف خدا رود
یارب! مگیر بنده مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود
سعدی شیرازی

شعر زیبای «تشنه در آب» فریدون مشیری هر فارسی
زبانی را با خود به فضای اثیری عید نوروز، با تنگ بلور
ماهی و سفره هفت سین می برد. وقتی می خوانیم: اما
در این حصار بلورین یک ماهی هراسان زندانی است...
آیای اختیار چهره معصوم شاعر را که در حصار بی روزن
تعصبات و فضای وحشت آلوده، نوروز را به خانه خاموش
می برد در نظرمان مجسم نمی کنیم؟
در هر صورت برای شاعر آرزوی تندرستی داریم و
شعرش را قطره قطره در کام جان می ریزیم و لذت
می بریم.

تشنه در آب

فریدون مشیری
با شاخه های نرگس
شمع و چراغ و آینه
تنگ بلور و ماهی
نوروز را به خانه خاموش می برم
هرچند
رنگین کمان لیخند
در آستان خانه نباشد
هرچند در طلوع بهاران
در شهر، یک ترانه نباشد.
شمع و چراغ و آینه و گل
انگیزه های شادند
یا خود، به قول «حافظ»
«مجموعه ی مراد»
اما، درین حصار بلورین
یک ماهی هراسان زندانی است
هرچند آب پاکش،
مانند اشک چشم!
هرچند در بلورش،
آوازه های آینه،
پروازهای نور

در جمع شمع و نرگس و آئینه و چراغ
این ماهی هراسان
در جستجوی روزانه ای تنگ تنگ را
- با آن نگاه های پریشان -
پیوسته دور می زند و دور می زند
اما دریچه ای به رهائی
پیدا نمی کند.

من، از نگاه ماهی، در تنگنای تنگ
بی تاب می شوم
وز شرم این ستم که بر این تشنه می رود
انگار پیش دیده او آب می شوم

چون باد، با شتاب
از جای می پرم
زندانی حصار بلورین را
تا آبدان خانه خاموش می برم
آرام تر ز برگ،
می بخشمش به آب

می بینم از نشاط رهائی
در آن فضای باز
پرواز می کند!
آزاد، تیزبال، سبکروح
سرمرست

بر زمین و زمان نازمی کند!
تا در کشد تمامی آن شهید را به کام
با منتهای شوق دهان باز می کند

هرچند
دیوار آبدان خزه بسته
پاشویه ها خراب، شکسته
و آن را کد فسرده درین روزگار تلخ
دیگر به خاکشیر نشسته!

این آبدان، اگر نه بلورین

وین آب اگر نه روشن، مانند اشک چشم
اما جهان او، وطن اوست
اینجا، تمام آنچه در آن موج می زند
پیوند ذره های تن اوست.
آه ای سراب دور!
ما را چه می فریبی،
با آن بلور و نور!



رقص بی آهنگ

بی تو ای جان غزل- جان واره ایات شعرم
بی تو ای آهنگ موزون نیایشهای دیرم
بی تو دیگر دیر هم بی ورد جانان-
راهبانی را نیازی بر نمی آرد.
بی تو ای آوای فریاد درونم
بی تو ای شور و نوا-
ای نغمه های زنده ساز و سرودم
بی تو حتی ناله مرغی طنینش را ز تار مرده سازم
نمی یابد.

بی تو ای زرین خطوط متن عشقم
بی تو ای فصل بهارین از کتاب سرنوشتم
بی تو دیگر باد هم در مرکبش اوراق این آشفته
دفتر را نمی خواهد
بی تو ای عشق عجین با جان و دینم
بی تو ای آمال ایام پسینم
بی تو فردا هم مرا در نقش یک بازیگر خوش بین
روپائی نمی خواهد.
بی تو ای دلداده ام ای دلستانم
بی تو ای عشق یقین - ای اعتقادم
بی تو دیگر عشق هم، پیمان و سوگند مرا در
مکتب دلدادگی باور نمی دارد.

بی تو ای آغشته در مهر برینم- مهرانم- برترینم
بی تو دیگر مهر هم از روزن تاریک قلبم پرتو
امید را بر دل نمی تابد
بی تو ای شمع وجودم- بی تو ای شور حضورم
بی تو من پروانه ای گم کرده شمعم
بی تو از پروانه بودن رقص بی آهنگ مرگم-
رقص بی آهنگ مرگم
رقص مرگم!!!

لیلی حسامی- روحپرور

اندوه فردوسی

روح الله پیریایی
به دام خداوند ظلم و ستم
نگر مردمان را به زنجیر غم
جهان در کف جاهلانست و بس
ز نیکو خصالان نبینی تو کس
به بازی گرفتند اینسان جهان
ببین در پس پرده دست نهران
چو پرده بر افتد عیان می شود
بسی حرف پنهان بیان می شود
به زور و زر و حيله پاینده اند
هراسان ز نیروی آینده اند
به قصد هراساندن و برتری
روانه شده هر طرف لشگری
ز جهل جهان جاهلان زنده اند
خود این بذر بد را پراکنده اند
حقیقت چو پنهان بماند چنین
نبینی نشان از دل نکته بین
سر از خواب بر کرده این اژدها
که ویران کند عالم خفته را
فرو می خورد آهوان را به دشت
غم گشتگان بین در این سرگذشت
ز جور و ز بیداد این اهرمن
بسی کشته بینی به دشت و دمن
به کار فریبند و مردم ستیز
خرافه پرست و حقیقت گریز
چنین گفته فردوسی خوش سخن
به آواز نو از زمان کهن
ره رستگاریت دانائی است
که دانائی ات خود توانائی است
آوریل ۲۰۰۲

آفریننده

قلم به دست بگیر و هنر نمایی کن
بیافرین و به ملک هنر خدایی کن
جهان خلقت تو، عالمی تماشایی ست
بیا زدیده ما این جهان تماشا کن
جهان، مانی، و «ارژنگ» دلنوازش را
ز سحر آن قلم جاودانه احیا کن
چو خود نشانه لطف اله بی چونی
به صنع خویش یک از بی شمار پیدا کن
«هزار نکته» باریکتر ز مهر اینجاست»
به نوک خامه ات این نکته را هویدا کن
طمع مدار ز دنیای شعله باری و خود
جهان دیگری از نور و عشق بر پا کن
«بهار» و «مادر» و «بهزاد» گرچه بی همتاست
هوای ساختن صورتی چو «عیسا» کن
پس از «معین» و «مصدق» و یا «کمال الملک»
بیا و طرح جدیدی ز خواجه «نیمای» کن
به پاس آنهمه حق ناشناسی دوران،
کلید عشق به دست آر و فتح دل ها کن
و چون رها شدی از دام این زمانه، دمی
ز روی لطف نگاهی به جانب ما کن
شبیم جهانگیری
این شعر را «شبیم» برای همسر هنرمندش محمد قاضی نقاش
معروف ساخته و در آن از تابلوهای او نام برده است. دریغ که این
هنرمند نامی در ماه گذشته در تهران درگذشت و خانواده و دوستان
و جامعه هنری را ماتمزده ساخت. روانش شاد.